

راز کیسه کوچک

تابستان‌ها هر سال چند روز به خانهٔ عمو جواد می‌رفتم. محمدرضا، پسر عمویم، یک سال از من کوچک‌تر بود. ما یکدیگر را خیلی دوست داشتیم. عمویم همیشه می‌گفت: «محمدرضا برادر ندارد، تو هم که دو تا خواهر داری. پس شما، هم پسر عمویید، هم مثل دو تا برادر باید همیشه در زندگی کنار هم باشید.»

شب‌ها با محمدرضا بالای پشت‌بام می‌رفتم و توی رخت‌خواب‌هایی که زن عمویم از غروب آن‌ها را روی پشت‌بام پهن کرده بود، دراز می‌کشیدیم. گاه می‌شد تا دیروقت دربارهٔ ستاره‌ها و نور آن‌ها با محمدرضا حرف می‌زدیم و خاطره تعریف می‌کردیم. خلاصه آن‌قدر پرحرفی می‌کردیم که صدای عمویم بلند می‌شد: «بچه‌ها، شما صبح مدرسه ندارید، ولی من باید صبح زود سر کار بروم.» ما کم‌کم خودمان را جمع‌وجور می‌کردیم و به خواب می‌زدیم.

عمو جواد مرد مهربانی بود. هر وقت از سر کار برمی‌گشت، شکلات یا هدیه‌ای کوچک برای من و محمدرضا می‌آورد. محمدرضا می‌گفت: «احمد چه خوب است که تو در خانهٔ ما هستی! پدرم به خاطر تو برای من هم خوراکی و شکلات می‌آورد.» بعد هر دو می‌خندیدیم. آن سال، چند روزی هم محمدرضا به خانهٔ ما آمد. یک شب او

زودتر از من خوابیده بود و من با پدر و مادرم بیدار مانده بودم. ما در حال تماشای یک سریال تلویزیونی بودیم. معمولاً بعد از تمام شدن فیلم، دربارهٔ آن حرف می‌زدیم. خوب یادم نیست چه حرفی پیش آمد که من ناخودآگاه، موضوعی را که در خانهٔ عمو جواد اتفاق افتاده بود، برای پدر و مادرم تعریف کردم. من به طور اتفاقی از آن موضوع باخبر شده بودم و می‌دانستم که عمویم دوست نداشت آن را در جایی دیگر تعریف کنم. چند روزی گذشت. محمدرضا گفت: «دلیم برای خانه‌مان تنگ شده، می‌خواهم برگردم. اما دوست دارم تو هم با من باشی.»

قرار شد عصری، پدرم محمدرضا را به خانه‌شان ببرد. نزدیک ساعت ۴ بعدازظهر بود که عمود جواد به خانهٔ ما زنگ زد و خواست که من هم همراه محمدرضا به خانهٔ آن‌ها بروم. آن‌قدر خوش‌حال شدم که روی پاهایم بند نبودم. محمدرضا هم خیلی از این خبر خوش‌حال شد. دور روز از ماندنم در خانهٔ عمو جواد گذشته بود، ولی رفتار آن‌ها با من مثل گذشته گرم و صمیمی نبود. یک روز صبح وقتی وارد آشپزخانه شدم، عمو و زن عمویم حرف خودشان را قطع کردند و منتظر ماندند تا من از آشپزخانه بیرون بروم. بعد از آنکه من از آن‌ها دور شدم و دیگر صدایشان را نمی‌شنیدم، آن‌ها دوباره شروع به صحبت کردند. از رفتار عمو و زن عمویم خیلی ناراحت شدم، ولی به روی خودم نیاوردم. کم‌کم احساس غریبی می‌کردم. شب به محمدرضا گفتم که می‌خواهم فردا به خانه‌مان برگردم. محمدرضا تعجب کرد و پرسید: «چرا می‌خواهی بروی؟» ولی من جواب روشنی به او ندادم.

شب موقع خواب، عمو جواد مرا صدا زد و خواست تا با او چند دقیقه‌ای در کوچه قدم بزنیم. قبول کردم و با عمو جواد در پارکی نزدیک خانه‌شان پیاده‌روی کردیم. عمو کیسهٔ کوچکی که در آن محکم و سفت با یک نخ بسته شده بود، به من داد و گفت: «احمدجان، دوست دارم در این کیسه را باز نکنی. فکر کن در آن رازی هست که نباید برای تو فاش شود.»

با تعجب کیسه را گرفتم و بدون آنکه کنجکاوای کنم، آن را توی جیبم گذاشتم. بعد، با عمو جواد به طرف خانه آمدیم. عمو جواد از من خواست که یکی دو روز دیگر در خانهٔ آن‌ها بمانم و من هم قبول کردم.

فردا صبح که عمو سر کار رفت، من با محمدرضا در حیاط مشغول بازی شدیم. دو دروازه کوچک درست کرده بودیم و با توپ به یکدیگر شوت می‌زدیم. با آنکه مشغول بازی بودم، اما همهٔ حواسم پیش «کیسهٔ کوچک» بود. رازی که در آن کیسه وجود داشت، ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. تا عصر با خودم مبارزه کردم، اما دیگر طاقتم تمام شده بود.



میزان رازداری تو را اندازه گرفته باشم. امیدوارم از حرف‌های من ناراحت نشده باشی.»

خندیدم و گفتم: «عموجان، من آن قدر شما را دوست دارم که اگر هر کاری برای صلاح من انجام بدهید، آن کار نمی‌تواند مرا ناراحت کند. شما درس خوبی به من دادید. خواهشی از شما دارم. نامه‌ای را که در کیسه گذاشته بودید، به شما برمی‌گردانم، اما آن کیسه را با رازی که در آن پنهان است، همیشه برای خودم نگه می‌دارم. دوست دارم با دیدن آن همیشه به خاطر داشته باشم که راز کیسه کوچک می‌تواند درس بزرگی برای یک انسان باشد.»



وقتی محمد رضا می‌خواست برای خرید نان از خانه خارج شود، با او نرفتم. با سرعت سرکمد لباس رفتم و کیسه کوچک را از جیب شلوارم بیرون آوردم. اول آن را میان دست‌هایم فشردم. می‌خواستم حدس بزنم داخل آن چیست. به نظر می‌رسید چند شیء گرد در میان پارچه یا روزنامه‌ای پیچیده شده است. چند بار به خودم نهیب زدم: «احمد! تو قول دادی به راز کیسه کوچک پی نبری!» اما نشد که نشد.

آن قدر کنجکاو شده بودم که بالاخره با هر زحمتی بود، بند کیسه را که خیلی هم محکم و سفت گره خورده بود، باز کردم. کاغذی گرد و مچاله شده بود و در میان آن چند تیله بازی کوچک گذاشته شده بود. تیله‌ها را توی کیسه گذاشتم و کاغذ را باز کردم. چشمم به خط عمو جواد افتاد که نوشته بود:

«احمدجان، سلام. بالاخره تحمل نگهداری راز را نداشتی و کیسه را باز کردی. از تو سؤالی دارم: تو که توانستی راز یک کیسه کوچک را نگهداری و آن را برای خودت فاش کردی، چگونه می‌توانی رازدار دیگران باشی؟»

خدانگهدار - عموجواد

نامه را چهار تا کردم، تیله‌های شیشه‌ای را داخل آن گذاشتم و دوباره در کیسه را بستم و آن را توی جیب شلوارم قرار دادم. آخر شب که محمدرضا و من روی پشت‌بام رفتیم، عمو مرا صدا کرد تا لحظه‌ای به حیاط بروم. عمو روی سکوی کوتاهی کنار حوض نشسته بود. از من خواست کنارش بنشینم تا کسی حرف‌های ما را نشنود. عمو جواد بدون مقدمه گفت: «احمد آقای گل، بگو ببینم چند تا تیله بازی در آن کیسه موجود بود.»

لبخندی زدم و گفتم: «پنج تا» و بعد سرم را پایین انداختم. عمو جواد گفت: «تو ممکن است که بچه رازداری نباشی، ولی بچه شجاعی هستی؛ چون دروغ نمی‌گویی.» همان‌طور ساکت و بی‌صدا نشستیم.

عمو جواد گفت: «دفعه پیش که خانه ما بودی، یک شب من و زن‌عمویت در آشپزخانه مشغول صحبت بودیم. وقتی تو به آشپزخانه آمدی ما حرفمان را قطع کردیم. تو متوجه شدی که با حضور تو حرف ما نیمه‌تمام ماند. این کار را ما به این خاطر انجام دادیم که چند روز قبل از آن، موضوعی را که در خانه ما پیش آمده بود، برای پدر و مادرت تعریف کرده بودی. شاید نمی‌دانستی که فاش کردن راز دیگران کار بسیار بدی است. تو آن شب از اینکه من و زن‌عمویت تو را محرم راز خودمان ندیدیم، ناراحت شدی و این ناراحتی کاملاً در چهره و رفتارت مشخص بود. چند بار می‌خواستیم با تو صحبت کنیم، اما به ذهنم رسید که ممکن است نصیحت کردن برای تو بدون راز کیسه کوچک اثری نداشته باشد. دوست داشتم قبل از آنکه در این باره با تو حرف بزنم،

۴ آذر

ولادت امام حسن عسکری (ع)



امام حسن عسکری (ع) می‌فرمایند: «یکی از نشانه‌های تواضع و فروتنی آن است که به هر کس برخورد نمایی، سلام کنی و هنگام ورود به مجلس هر کجا، جا بود بنشیننی - نه آنکه به زور و زحمت جایی را برای خود باز کنی» (بجاری‌الأنوار، جلد ۷۵، صفحه ۳۷۲، حدیث ۹).